

سه داستان ایرانی

گردآوری:

م. زرین

www.flame.taurus@yahoo.com

آگبوری



م. ب. ب.

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکی نبود هر که بنده خداست بگه یا خدا. در روزگار خیلی خیلی قدیم تی یک شهری زن و شوهری زندگی می کردند که خداوند تبارک و تعالی از ما و دولت دنیا هر چی دلشان می خواست بهشان داده بود. یک روز مرد رفت تو بازار یک غلام خیلی خیلی زرنگ خرید اسمش راهم گذاشت گبوری.

گبوری را به خانه آورد. دو سه روزی که گذشت غلام که همان گبوری باشد یک دل نه صد دل عاشق زن ارباب شد. پیش خودش فکر کرد که خدایا چه بکند چه نکند تا اینکه دید بهتر است که هر چه ارباب و زن ارباب گفتند بی کم و زیاد انجام بدهد.

حالا خیر یا شرش دست خداست. روزی آمد روزگاری گذشت. ارباب و زن ارباب خواستند بروند به تفق و تماشا. زن ارباب رو کرد به گبوری گفت: «ما میریم از خانه بیرون تو باید اینجا بمونی همچی فضا را جارو کنی که آگه روغن بریزی بشه جمع کرد.» گبوری گفت: «روی چشمم» آنها رفتند. گبوری هم شروع کرد به جارو کردن. جارو کرد و کرد تا فضای خانه مثل طلا پاک شد. آنوقت رفت تو انبار سر وقت کلوک های روغن. هر چی روغن توی کلوک های بود ریخت کف فضای خانه و دوباره جارو کرد ریخت تو کلوک ها. آنوقت کلوک ها را برداشت گذاشت توی انبار.

عزیزی که تو باشی. ساعتی که گذشت ارباب و زن ارباب از سیر و سیاحت برگشتند چشمت روز بد نبیند دیدند تمام فضای خانه زیر روغن است. هر جا دست و پا میگذاری چرب و چلوک است. گفتند: «آقا گبوری این چه کاری بود که کردی؟» گفت: «مگه زن ارباب نفرمود هر وقت جارو کردی باید جوری باشه که روغن بریزی بشه جمع کرد؟ من هم همان طور که زن ارباب گفته بود کردم. اول جارو کردم بعد روغن ریختم و جمع کردم»

زن ارباب و ارباب دیدند چاره ای ندارند. ناچار هیچ نگفتند. از قضا روزی از روزها زن ارباب خیلی گرفتاری داشت. از بخت بد همان روز هم بچه اش مریض شد. از روی ناچای بچه اش را داد دست گبوری که نگهداریش کند تا خودش به کارها دیگرش برسد. بچه زبان بسته که از هیکل سیاه سوخته گبوری وحشت زده شده بود بنا کرد به گریه کردن. گبوری هر چه تلاش کرد آرامش کند نتوانست ناچار رفت پهلوی زن ارباب گفت: «ای زن ارباب! تکلیف چیه؟ من هر چی می کنم که بچه گریه نکند بازم چاره اش نمیشه.» زن ارباب که

خیلی کار داشت گفت: «آخ! سیاه نفهم یک جوری خفه اش کن.»

گبوری که عزمش را جزم کرده بود که هر چه زن ارباب و ارباب گفتند بی کم و زیاد انجام بدهد فوری بچه را بغل کرد و برد توی پستو. دست گذاشت به گلوی بچه و شروع کرد به زور آوردن. هیچ چی... بچه خفه شد. آنوقت مرده بچه را گرفت روی دست و برد پهلوی زن ارباب گفت: «ای زن ارباب! همان طور که گفته بودی خفه اش کردم. حالا هر کار دیگری که بگی میکنم.» ارباب و زن ارباب گریه زاری کردند که: «ای داد ای بیداد این چه کاری بود که کردی؟! گبوری هم ایستاد و هیچ چی نگفت.

هر وقت که خیلی بهش زور می آوردند می گفت: «خوب زن ارباب خودش گفت برو یک جوری خفه اش کن.» شب شد و زن و شوهر نشستند و با هم شور کردند زن گفت: «ای مرد دیگه جای ما اینجا نیست. بایست هر چه زودتر از همان را بکشیم و از این شهر در بریم. اما خدا کنه یک جوری بشه که گبوری نفهمه» اما گبوری هم همان وقت پشت در ایستاده بود و تمام حرفهایشان را می شنفت بمحض اینکه زن و شوهر شروع کردن به جمع آوری اثاثیه، گبوری هم فرصت را غنیمت شمرد ملاقه آشپزی را برداشت زد پر شالش رفت توی صندوق. زن و شوهر اثاثیه هاشان را جمع کردند با رو بندیشان را بستند حرکت کردند و شب برو روز برو، شب برو روز رفتند تا رسیدند لب دریا، خسته و کوفته بساطشان را پهن کردند.

زن شروع کرد به پخت و پز توی همین حیص و بیص زنک یادش آمد که ملاقه نیاورده. رو کرد به شوهرش و گفت: «ای مرد با همه زرنگی هایی که کردمی یادمان رفت ملاقه بیاریم» به محض اینکه این حرف از دهن ارباب در آمد گبوری از توی صندوق بلند شد که آیی زن ارباب! ملاقه دست منه در صندوق را باز کنی تا بدهم خدمتتون. آه از جگر زن ارباب و ارباب در آمد.

دیدند تا این جا هم گبوری و لشان نکرده ناچار در صندوق را باز کردند. آگبوری ملاقه بدست از تو صندوق در آمد. زن و شوهر فکر کردند که چه بکنیم چه نکنیم که از شر این گبوری خدانشناس راحت بشیم؟ شوهر گفت: «ای زن بهتره امشب وقت که گبوری خوابید چار دست و پاش را بگیریم بندازیمش توی دریا از شرش راحت بشیم»

زن قبول کرد اما گبوری که همه حرفهاشان را می شنفت توی دلش هرهر به دوتاشان خنیدید.
خلاصه شب شد زن و شوهر یک طرف خوابیدند آگبوری هم طرف دیگر نصف شب که شد
گبوری از جا بلند شد. آهسته رفت بالای سر مرد و بغش کرد آوردش سر جای خودش.
خودش هم تخت و لحم گرفت پهلوی ضیفه خوابید.

ساعتی که گذشت زن ارباب بیدار شد با سقلمه زد تو پهلوی گبوری که خیال می کرد شوهرش
است، گفت: «یالا بلند شو که وقتشه» گبوری هم فوری بلند شد هر دوتایی رفتند سر وقت
مردک بدبخت. آهسته چهار دست و پاش را گرفتند بردند انداختند توی دریا. وقتی که
کارشان تمام شد. زن گفت: «اوفی خیالم راحت شد حالا ای مرد نازنین منم و تو، توی و من بیا
تلافی هر چی بدبختی که از گبوری کشیدیم با هم خوش باشیم.» هر دوتاشان رفتند و
خوابیدند. صبح که شد زن بیدار شد دید ای داد ای بیداد که او که دیشب تا صبح پهلوش
خوابیده گبوری بوده. بیدارش کرد و گفت: «ای خونه ات خراب، روت سیاه. تخته تو دلت تو
کجا بودی؟»

گبوری سرش را از روی متکا برداشت کبدره ای کشید گفت: «ای زن! همینه که دیدی. من
گبوریم تو هم زن ارباب منی حالا اگر با ارباب کاری داری برو نعشش را از تو دریا پیدا
کن.»

زن ارباب دید هیچ چک و چاره ای ندارد. گفت: «خب حالا از جون من چی می خواهی؟» گبوری
گفت: «هیچ چی نمی خوام غیر خودت که باید زنم بشی» زن فکری کرد و دید هیچ چاره ای
ندارد. قبول کرد زن گبوری. الهی همین طور که گبوری به مراد دل رسید همه شما هم
به مراد دلتان برسید.

جنگ بلور



م. مرین

در زمان قدیم پسر مردی با دخترش در یک شهری زندگی میکرد. او دخترش را خیلی دوست میداشت. این پسر مرد زنی داشت که از آن زن هم دو دختر داشت. پسر مرد روزها به باغ پادشاه میرفت و کار میکرد و شب به خانه بر میگشت. این را هم بگویم که مادر دختر اولی مرده بود. پدر هر شب که به خانه می آمد دخترک شکوه داشت که خواهرانم مرا زده اند. پسر مرد ناچار دخترش را با خودش به باغ می برد تا کم کم بزرگ شد. روزی از روزها که پسر پادشاه به باغ می آید چشمش به دختر می افتد. یک دل نه صد دل عاشق او می شود و از پسر مرد میخواهد که دخترش را به عقد او در آورد. پسر مرد میگوید که یا قبله عالم! ما که قابل شما را نداریم. شاهزاده اصرار میکند و پسر مرد هم ناچار قبول میکند و شب که به خانه برمی گردد داستان را برای زنش میگوید.

این زن پدر که چشم دیدن دختر را نداشت فکری به خاطرش رسید. مقداری زغال بید و روغن خشخاش می خرد و زغال را میکوبد و یکروز که قرار بود دختر را به حمام ببرد او را در اتاقی دور از چشم پدرش میبرد و سر تا سر بدن او را با زغال سیاه میکند. روز بعد از طرف شاهزاده برای عقد دختر، به خانه آنها آمدند و او را با خود به خانه شاهزاده بردند و به عقد شاهزاده در آوردند. وقتی که عروس و داماد به حجله رفتند و داماد چشمش به عروس افتاد ناراحت شد و فوری پیش پدر و مادرش آمد و از آنها خداحافظی کرد و رفت و گوشه ای از باغ که کنار قصر بود خانه گرفت و زندگی کرد.

دختر که دیگر عروس شاه شده بود و در خانه آنها ماند. مدتها گذشت. یکروز نانوائی به خانه شاه آمد تا برای آنها نان بپزد. عروس هم در پختن نان به آنها کمک میکرد. او که خسته شده بود و عرق از پیشانی میریخت دستمالی که بغل دستش افتاده بود برداشت و پیشانی را با آن پاک کرد. مادر داماد آمد و چون دستمال را کثیف دید پرسید که چه کسی این دستمال را سیاه کرده است؟

عروس گفت که من پیشانیم را با آن پاک کرده ام. مادر داماد وقتی که به پیشانی عروس نگاه کرد دید که جای دستمال خیلی سفید شده است. همان موقع دستور داد که حمام را قرق کردند و دختر را به حمام بردند و یک دست رخت گرانقیمت به تن او کردند و به خانه آمدند. بعد موضوع را از او پرسیدند او گفت که این کار را زن پدرم بر سر من آورده است. بعد از همه این کارها مادر داماد یک دست رخت سفید به تن دختر کرد و او را بر اسب

سفیدی سوار کرد و یک سکه سفید به او داد و روانه باغ کرد.

در آن موقع داماد هم توی باغ بود و مادر داماد به عروس گفته بود وقتی به در باغ رسید بگو: «اسبم سفید، خودم سفید، دارم پول سفید، میخوام گل سفید» دختر همین کار را کرد پسر پادشاه به در باغ آمد و سکه از دختر گرفت و یک دسته گل سفید به او داد. دختر به خانه آمد روز بعد باز همین کار را کرد اما این بار رخت سرخ به تن کرد و بر اسب سرخ سوار شد و یک سکه سرخ در دست به در باغ آمد و گفت: «خودم سرخ، اسبم سرخ، دارم پول سرخ، میخوام گل سرخ.»

این بار هم پسر پادشاه به در باغ آمد و یک دسته گل سرخ به او داد و پول را از او گرفت. دختر به خانه آمد روز بعد هم رخت زرد به تن کرد سوار بر اسب زرد شد و با یک سکه زرد به در باغ آمد و گفت: «خودم زرد، اسبم زرد، دارم پول زرد، میخوام گل زرد.» پسر پادشاه برای بار سوم به در باغ می آید و چون چشمش به دختر می افتد از او میپرسد که از کجا می آیی و به کجا میروی؟ دختر میگوید از چین می آیم و به ماچین میروم. دختر از پسر پادشاه آب میخواهد. شاهزاده یک ظرف چینی را پر از آب میکند و برای دختر می آورد. دختر ک قبول نمیکند و میگوید که مادر ظرف چینی آب نمیخوریم و در جنگ بلور آب میخوریم. شاهزاده یک جنگ بلور را پر از آب میکند و برای دختر می آورد. دختر همین طور که مادر داماد به او گفته بود جام را از دست داماد نمیگیرد و جام به پای او میخورد و پایش زخم میشود.

شاهزاده با دستمالی که در جیب داشت پای او را می بندد و دسته گل به او میدهد و به خانه می آید. پسر پادشاه که از تنهایی به تنگ آمده بود تصمیم میگیرد که به خانه برود. روز بعد شاهزاده به خانه می آید و موقعی که به خانه میرسد چشمش به گلها می افتد و میپرسد که این گلها کجا بوده است؟ مادرش میگوید مال همان کسی است که به در باغ آمد و از تو گرفت. شاهزاده وارد اتاق میشود و صدائی میشنود که میگوید: «هر چه کرد جنگ بلور کرد، هر چه کرد دنیای نور کرد.» شاهزاده موضوع را از مادرش میپرسد میگوید من نمیدانم.

شاهزاده وقتی که داخل اتاق میشود صوتری می بیند چون ماه. آنوقت مادرش موضوع را از اول تا آخر برایش میگوید. شاهزاده با دختر عروسی میکند و زن پدر به قصاص عمل خود میرسد.

هوس های مورچه ای



م. نرین

یک مورچه در پی جمع کردن دانه های جواز راهی می گذشت و نزدیک کندوی عسل رسید. از بوی عسل دهانش آب افتاد ولی کندو بر بالای سنگی قرار داشت و هر چه سعی کرد از دیواره سنگی بالا رود و به کندو برسد نشد. دست و پایش لیز می خورد و می افتاد.

هوس عسل او را به صدا در آورد و فریاد زد: «ای مردم، من عسل می خواهم، اگر یک جوانمرد پیدا شود و مرا به کندوی عسل برساند یک «جو» به او پاداش می دهم» .

یک مورچه بالدار در هوا پرواز می کرد. صدای مورچه را شنید و به او گفت: «نبادا بروی ها... کندو خیلی خطر دارد!» مورچه گفت: «بی خیالش باش، من می دانم که چه باید کرد.» بالدار گفت: «آنجا نیش زنبور است.» مورچه گفت: «من از زنبور نمی ترسم، من عسل می خواهم.» بالدار گفت: «عسل چسبناک است، دست و پایت گیر می کند.» مورچه گفت: «اگر دست و پاگیر می کرد هیچ کس عسل نمی خورد.» بالدار گفت: «خودت می دانی، ولی بیا و از من بشنو و از این هوس دست بردار، من بالدارم، سالدارم و تجربه دارم، به کندو رفتن برایت گران تمام می شود و ممکن است خودت را به دردمر بیندازی.» مورچه گفت: «اگر می توانی مزدت را بگیر و مرا برسان، اگر هم نمی توانی جوش زیادی نزن. من بزرگتر لازم ندارم و از کسی که نصیحت می کند خوشم نمی آید» .

بالدار گفت: «ممکن است کسی پیدا شود و ترا برساند ولی من صلاح نمی دانم و در کاری که عاقبتش خوب نیست کمک نمی کنم.» مورچه گفت: «پس بیهوده خودت را خسته نکن. من امروز به هر قیمتی شده به کندو خواهم رفت.» بالدار رفت و مورچه دوباره داد کشید: «یک جوانمرد می خواهم که مرا به کندو برساند و یک جو پاداش بگیرد» .

مگسی سر رسید و گفت: «بیچاره مورچه، عسل می خواهی و حق داری، من تو را به آرزویت می رسانم.» مورچه گفت: «بارک الله، خدا عمرت بدهد. تو را می گویند «حیوان خیرخواه!» مگس مورچه را از زمین بلند کرد و او را دم کندو گذاشت و رفت. مورچه خیلی خوشحال شد و گفت: «به به، چه سعادت، چه کندویی، چه بویی، چه عسلی، چه مزه یی، خوشبختی از این بالاتر نمی شود، چقدر مورچه ها بدبختند که جو و گندم جمع می کنند و هیچ وقت به کندوی عسل نمی آیند» .

مورچه قدری از اینجا و آنجا عسل را چشید و هی پیش رفت تا رسید به میان حوضچه عسل، و یک وقت دید که دست و پایش به عسل چسبیده و دیگر نمی تواند از جایش حرکت کند .

مور را چون با غسل افتاد کار

دست و پایش در غسل شد استوار

از قپیدن سست شد پیوند او

دست و پا زده سخت تر شد بند او

هر چه برای نجات خود کوشش کرد نتیجه نداشت. آن وقت فریاد زد: «عجب گیری افتادم بدبختی از این بدتر نمی شود، ای مردم، مرا نجات بدهید. اگر یک جوانمرد پیدا شود و مرا از این کندو بیرون ببرد دو جوبه او پاداش می دهم».

گر جوی دادم دو جو اکنون دهم

تا از این درماندگی بیرون جهم

مورچه بالدار از سفر برمی گشت، دلش به حال او سوخت و او را نجات داد و گفت: «نمی خواهم تو را سرزنش کنم اما هوسهای زیادی مایه گرفتاری است. این بار بختت بلند بود که من سر رسیدم ولی بعد از این مواظب باش پیش از گرفتاری نصیحت گوش کنی و از مگس کمک نگیری. مگس همدرد مورچه نیست و نمی تواند دوست خیر خواه او باشد».